



## وقتی عمودر شلوغی شهر گم شد

هر چه فکر کردم یادم نیامد که من به کسی گفته باشم حال پدر بزرگم بد است! اما بقیه خانواده حدس می زدند خبر از همین طریق به گوش عمور رسیده...

نفر اینقدر بی وفا باشد!  
همه گفتند و گفتند و عمو حتی یک کلمه از خودش دفاع نکرد. دلم برایش یک جورایی می سوخت و انگار سوگل دختر عمویم هم حال مرا داشت که یکدفعه صدایش را بلند کرد و گفت:

خب دیگر بس است. چقدر شمتاش می کنیدی. حالا خود شماها که مثلاً دور هم جمع بودید چقدر از احوال هم باخبرید؟

سوگل با چشم های غمناک و صدای گره خورده گفت:

عمو این سالها خیلی هم از احوال شماها بی خبر نبود... من همه خبرها را بهش می دادم.

یکدفعه همه شوک زده شدند!

زن عمو را تپاش را همیشه با من نگه داشت. این سالها عمو بیشتر از شماها حواسش به حال پدر بزرگ بود.

حتی وقتی پدر بزرگ عمل قلب کرد، کل مخارج عمل را داد... من به شما گفتم بیمه داده... در حالی که بیمه یک رقم خیلی کمی از آن را پرداخت کرد. یا وقتی سقف خانه پدر بزرگ را می خواستیم ایزو گام کنیم و همه شماها طفره می رفتید و می گفتید این خانه کلنگی است و بهتر است آن را بفروشیم، عمو به من پول داد تا سقف را تعمیر کنم و من به شماها گفتم، شوهرم یک آشنا داشته و آمد مجانی این کار را انجام داد!

حالا هم فکر می کنید پول این داروهای خاص را کی می دهد؟ کدام یکی از شماها دست تو جیب کردید؟

نگاهها پر شد از شرمندگی. باور نمی شد که سوگل همه این سالها با عمو وزن عمو تماس داشته! همه انگار مجال شده بودند. شرمنده و خجالت زده... عمو منصور سری تکان داد و از سوگل خواست آرام بگیرد. بعد زنش را سدا زد و همگی با هم رفتند...

پدر بزرگ چند هفته بعد فوت کرد. عمو منصور، بیشتر مخارج ختم را پرداخت کرد و دوباره در این شهر شلوغ گم شد. این بار حتی سوگل هم دیگر خبری از او ندارد...

شام بماند، نماند و رفت.  
تو خانه همه گیج و منگ بودند. یکی می گفت:

چقدر پیر شده.  
آن یکی می گفت:

نکرد یک کمی بیشتر پیش این پیر مرد بماند. عجب کینه شتری دارد...

مادرم غم می زد که چرا از او سوال نکردیم خانه اش کجاست و چه می کند... همه چیز انگار در بهت و ناباوری گذشته بود و کسی نمی دانست چه کار باید می کردند...

خلاصه آن شب هر کس حرفی زد. صبح روز بعد عمو برگشت. این بار همراه همسرش و دو دختر جوانش... وقتی از خانواده دل کنده بود، فقط یک دختر ۴ ساله داشت.

حالا با دو دختر لاغر اندام و بلندقد وارد خانه شد. سلامی کوتاه کرد و به طرف اتاق پدر بزرگ رفت...

در را بستند. صدای صحبت و همه هم از اتاق می آمد. همه گیج بودیم. مادر گفت:

این بار نگار بدی حرف برود... از او سوال کنید کجا زندگی می کند، کار و بارش چیست، آدرسی، نشونه ای از او بگیرد.

یک ساعتی توی اتاق بودند. وقتی بیرون آمدند، پدر جلو رفت و پیشانی دخترک جوان را بوسید و گفت:

منصور چه دخترهای خوبی داری...  
و اصرار کرد برای ناهار بمانند... قبول نکردند. مادر جلوی در ایستاد و قسم خورد که آنها را نمی بخشد اگر ول کنند و بروند. ۱۵ سال بس بود و حالا و قتش رسیده بوده همه خانواده دور هم جمع باشند.

عمو مستاصل به زنش نگاه کرد و قبول کرد بماند. به محض اینکه زن عمو آمد تو آشپزخانه، سوال و جوابهای زنانه شروع شد. عمو ترمه هم دست عمو منصور را گرفت و شروع به گله کرد... که این ۱۵ سال یک احوالی نپرسیده و این او بی معرفتی است. به عمو گفت اگر نمی آمد و پدر بزرگ فوت می کرد، هیچ وقت او را نمی بخشید و...

عمو سرش پایین بود. پدرم هم ادامه داد که چرا باید یک

رفتیم سراغ عمو منصور... بابا بزرگ چند روزی بود که دیگر حتی نمی توانست حرف بزند. نفسش خس خس می کرد. مادر و بقیه زنه های خانواده کم کم خودشان را برای تدارک مراسم ختم و پذیرایی از میهمانها آماده می کردند...

اوضاع خانواده حساسی بهم ریخته بود. دیگر وقتش بود که به عمو منصور خبر بدهیم. عمو نزدیک به ۱۵ سال می شد که قید خانواده را زده بود و رفته بود سراغ زندگی اش.

از روزی که سر مغازه توی بازار بین برادرها و پدر بزرگ اختلاف پیش آمد، عمو منصور به تصور اینکه بابا بزرگ طرف پسرهای دیگرش را گرفته، دست زن و بچه اش را گرفت و یکدفعه غیبش زد...

نمی دانستیم کجا باید دنبالش بگردیم. بعد از پانزده سال اصلاً کی زنده بود و کی مرده...

من که از اولش گفتم، کار عبثی است. بهتر است عمو را فراموش کنیم. اگر نگران حال بابا بزرگ بود توی این همه سال یک سراغی از او می گرفتم...

اما پدرم و عمه ها و عموهای دیگرم اصرار داشتند قبل از فوت پدر بزرگ، عمو منصور پیدا می شود. نمی خواستند پدرشان آرزو به دل بمیرد... خلاصه من و شهریار پسر عمام مامور شدیم که دنبال عمو منصور بگردیم. پدرم گفت:

بروید دفتر صنف کاغذ فروشها... چند سال پیش یکی به من گفت که منصور رفته سراغ کار کاغذ...

هیچ کس مطمئن نبود که حتی عمو منصور هنوز در تهران باشد. انگار داشتیم دنبال یک سوزن در انبار کاه می گشتیم...

باید دستوراتی را چون و چرا انجام می دادیم... خلاصه من و شهریار راه افتادیم و پیرسان پیرسان به این طرف و آن طرف رفتیم.

به هر دری می زدیم پیدا می نمی کردیم و حال پدر بزرگ بدتر و بدتر می شد... تا اینکه یک شب وقتی ناامید و خسته به خانه برگشتیم، دیدیم مرد مسنی با موهای جوگندی و صورت سوخته کنار تخت بابا بزرگ نشست!

از ته چهره اش او را شناختم. عمو منصور بود. نمی دانستم از کجا آمده و چطور باخبر شده فضای خانه سنگین بود.

رفتیم تو آشپزخانه. زنها داشتند پیج پیج می کردند. از مادر پرسیدم:

کی عمو را خبر کرده؟  
شانه بالا انداخت و گفت:

هیچ کس نمی داند. شاید شما که رفتید پرس و جو کردید، یکی بهش خبر داده...

هر چه فکر کردم یادم نیامد که من به کسی گفته باشم حال پدر بزرگم بد است! اما بقیه خانواده حدس می زدند خبر از همین طریق به گوش عمور رسیده...

پدر بزرگ ضعیف و نالان حرف می زد. عمو گوشش را نزدیک برده بود و سر تکان می داد. یک ساعتی انجاماند و بعد هم بدون هیچ حرف اضافه خدا حافظی کرد و رفت.

پدرم تادم در حیاط دنبالش رفت. هر چه بهش اصرار کرد